



آرامش دوستدار

مومن به محض اینکه قادر باشد در نگرستن امور، ایمان خودش را  
شخصی نگهدارد، دیگر دینخوا نیست.  
برای شنیدن نوار صوتی اینجا را کلیک کنید!

آرامش دوستدار متفکر و نویسنده مقیم آلمان، بیشتر در گفتگویی با ما در مورد کتاب اول خود «ملاحظات فلسفی در دین و علم» به شکل گیری اندیشه‌های کنونی‌اش در آغاز دهه‌ی ۵۰ پرداخته بود. «درخششهای تیره» اثر دوم این متفکر است. حال، در ارتباط با مفاهیم مرکزی مطرح شده در این کتاب، آرامش دوستدار به پرسشهای صدای آلمان پاسخ داده است.

### مصاحبه‌گر: بهنام باوندپور

دوپچه وله: آقای دوستدار با تشکر از شما که دعوت ما را برای این مصاحبه پذیرفتید. لطفا بفرمایید چگونه آنگونه که خود شما در پیشگفتار کتاب اولتان از «خود پسین» «ملاحظات فلسفی» سخن گفته اید، به خود پسین تر «درخششهای تیره» رسیده اید؟ پرسشم را با یک مثال دقیق می‌کنم. مفهومی مانند «دینخواهی» در «درخششهای تیره» چگونه از دل مثلا این جمله‌ی «ملاحظات فلسفی» زاده شد: «نگاه ما به جهان از آغاز دینی بوده است»؟

آرامش دوستدار: مشکل می‌توان گفت، برای اینکه این تحولی مستمر است، مثل رشد آدمی! مشکل می‌توان گفت که من از چه موقعی احساس کردم که مرد هستم و پیش از آن جوان بودم و پیشتر از آن نوجوان. بنابراین من واقعا نمی‌توانم بگویم چگونه بوده است که این من پسین من ساخته شده، اما آنقدر هست که یک زمانی در من تردید بوجود آمد. شاید این تردید در وهله‌ی اول خیلی آگاهانه نبود، ولی من را همراهی می‌کرد، شاید من را رها نمی‌کرد از اینکه چرا گرفتاریهای فرهنگی ما به قدرت خودش باقی مانده و چرا کسی به آن توجه نمی‌کند. در طی این دوره‌ای که این مسایل من را به خودشان مشغول می‌کردند، کم‌کم طبعاً «دینخواهی» در ذهن من متبلور شد و چنین مفهومی را من ساختم. اما من خیال می‌کنم، یک دفعه به ذهنم رسیده که چنین وضعی در واقع اسمش «دینخواهی» است. با این توضیحی که من درباره‌ی دینخواهی می‌دهم، به این معنا که در وهله‌ی اول دینخواهی منحصر به دین نیست بلکه اطلاق می‌شود به هر نوع روالی که ناپرسیده باشد و ناپرسیده آن را بفهمند و بپذیرند. بنابراین هر جرگه‌ای یا هر حزبی که افرادش تابع مرامنامه‌ی آنجا باشند برای من نوعی دینخواهی است اگر در نزد خودشان به این نپردازند که این مرامنامه اساسا درست است یا درست نیست.

دوپیچه وله: آقای دوستدار از پاسخ شما استفاده می‌کنم و پرسشی ساده‌نما را مطرح می‌کنم. یک «مومن» از نظر شما چه هنگام «دینخو» نیست و یک به اصطلاح «بی‌ایمان» چه هنگامی «دینخو» است؟

آرامش دوستدار: یک مومن وقتی دینخو نیست که قادر باشد آنچه را که بدان ایمان دارد شخصی تلقی کند، از خودش جدا کند و بعد به مسئله‌ای که می‌پردازد کاملاً فارغ باشد از آن نوع اعتقاد ایمانی‌اش. در اینصورت هر مومنی می‌تواند به نظر من اینکار را بکند. چنانکه خیلی‌ها در تهران این کار را کرده‌اند. و یک کسی می‌تواند روشنفکر باشد و در عین حال دینخو باشد. یعنی در واقع مدعی روشنفکری باشد در این حد که تبعیت بکند از یک مرام خاص. این را ما در فرهنگ خودمان در این دوره‌ی ۵۰ ساله‌ی اخیر می‌شناسیم. همه‌ی کسانی که علاقمند بوده‌اند و به گونه‌ای توده‌ای بودند یا سمپاتیان حزب توده یا مارکسیسم - لنینیسم بودند، در واقع هیچگاه از خودشان نپرسیده‌اند که ما چرا باید به چنین چیزی اعتقاد پیدا بکنیم. آن نوع روالی که آنها اتخاذ کرده‌اند، مثلاً در مورد مارکسیسم - لنینیسم، برای من دینخویی است، در حالیکه یک مومن به محض اینکه قادر باشد در پژوهش‌های امور، در نگرستن امور ایمان خودش را برای خودش شخصی نگهدارد، آن آدم دینخو نیست.

دوپیچه وله: آقای دوستدار در میان «مومنان» آیا کسی را می‌شناسید یا اصلاً علاقه دارید نام ببرید که «دینخو» نباشد؟

آرامش دوستدار: البته اینکار مشکل است برای اینکه من به صرف خواندن دو مقاله نمی‌توانم این حرف را بزنم، اما خیال می‌کنم هستند کسانی که به این صورت توانسته‌اند در موقع پژوهش کار خودشان، مسئله‌ی ایمان خودشان را کنار بگذارند. فرضاً می‌توانم بگویم محسن کدیور چنین کسی است. اینکه سپس او چه کار کرده نمی‌دانم، اما به هر حال آنموقع که پرداخته بود به این که در اسلام انواع و اقسام تبعیضات وجود دارد و تمام این تبعیضات را جزء به جزء به صورت مفهومی درآورده بود، به نظر من او قطعاً دینخو نیست بلکه آدمی است که فکر می‌کند و می‌اندیشد.

دوپیچه وله: در کنار مفهوم دینخویی، «روزمرگی» دومین مفهوم مرکزی دومین اثر شما «درخششهای تیره» است. ممکن است در مورد روند شکل‌گیری این مفهوم در اندیشه‌تان کمی توضیح بدهید؟

آرامش دوستدار: این تجربه‌ای بوده که من در واقع همیشه داشته‌ام، لااقل پس از برگشتن به ایران! چون بالاخره من بیشتر با طبقه‌ای معاشرت می‌کردم که طبقه‌ی بالای جامعه بودند و اکثرشان اتلکتونل. و من در آنها می‌دیدم که بسیار سطحی به امور می‌پردازند. یعنی نوعی شعف به آنها دست می‌دهد، از این نظر که مقاله‌ای می‌خواندند از کسی و مجال به خودشان نمی‌دادند که این مقاله جا بیفتاد و هضم شود و باید مدتی از آن بگذرد تا راجع به آن اظهار نظر کنند. و کارشان این بود که به همانگونه که روزمرگی گونه‌ی تنظیم روابط معمول در هر جامعه‌ای است، اینها میان خودشان به این سادگی صحبت می‌کردند. یعنی اگر قرار بر این باشد که بگویم روزمرگی این است که آدم خرید می‌کند، با بقال حرف می‌زند، سوار اتوبوس می‌شود و این کارهایی است که جامعه از این طریق تنظیم می‌شود، همین روال اگر در کارهای فکری نیز حفظ شود در آنجا روزمرگی پایش را از مرز خودش خارج گذاشته و آمده به حوزه‌ای که جای او نیست. و این کار را تمام اتلکتونل‌های ما کرده‌اند. یعنی هرکسی و هر جمعی نزد خودشان به همدیگر آوانس می‌دادند و همه همدیگر را می‌پذیرفتند و می‌پسندیدند. حتا اگر هم اختلاف نظری

میانشان بود، خیلی جدی نمی گرفتند. من خیال می کنم کار اندیشیدن در جمع هیچوقت صورت نمی گیرد، بلکه در تنهایی میسر می شود.

دو بچه وله: آیا اگر از این جمله ی «درخششهای تیره» که «روزمره گی را در وهله ی اول به معنای دقیق کلمه می توان سرنوشت همه ی انسانها دانست» حرکت کنیم می توان به این نتیجه رسید که روشنفکر غربی تا آنجا و بدین اعتبار روشنفکر است که از روزمرگی فاصله می گیرد و گرفتار او نیست؟ و نیز چاره ی روشنفکر ایرانی برای روشن اندیشی، از جمله خلاص شدن از این سرنوشت، یعنی از روزمرگی ست؟

آرامش دوستدار: مسلم است که می توان. اینکه من می گویم روزمرگی سرنوشت تمام انسانهاست، برای این است که آدمها بعنوان افراد در جامعه زندگی می کنند. جامعه به این صورت می گردد که یک گونه مقررات و قواعد نانوشته وجود دارند که همه از آن تبعیت می کنند. یعنی اگر کسی به بقالی می رود، بقال می گوید که این جنس من چقدر قیمتش است و این پذیرفته است یا پذیرفته نیست. یا اگر آدم به مدرسه می رود برای این است که درس بخواند و معلم کارش این است که بیاموزاند و کار شاگرد هم این است که بیاموزد. اصلا جامعه به این صورت اداره می شود. در اروپا نیز طبعاً چنین چیزی وجود دارد. اما تفاوتش در سطح بالای فرهنگی با مال ما این است که اروپاییها وقتی به مسایل می پردازند بیشتر در خلوت خودشان این کار را می کنند. یعنی از آن روزمرگی بیرون می آیند. در آنجا روزمرگی دیگر اعتبار ندارد. آنجا دیگر نمی توان گفت که یک مقرراتی هست که آدم از آن مقررات نمی تواند تجاوز کند یا نباید بکند، بلکه آدم از هر مقرراتی می تواند در تنهایی و اندیشیدن در خارج از روزمرگی تجاوز کند و فراتر رود و باید هم این کار را بکند. یعنی اگر چنین چیزی نشود نتیجه ی آن این می شود که آدم حتماً پرداختن به مسایل ظاهراً بغرنج را همانجوری انجام می دهد که کار روزمرگی اش را می کند.

دو بچه وله: در «درخششهای تیره» نوشته اید که «اگر قرار باشد اندیشیدن و روشن اندیشیدن بیاموزیم باید از غربی ها بیاموزیم» و افزوده اید که «نشانه ی اندیشیدن آموختن از غربی ها، استقلال یافتن در اندیشیدن است». آقای دوستدار، از نظر شما این روند پیچیده ی آموختن چه مشخصه هایی دارد؟ یعنی چگونه «ما»یی که شما آن را سراسر با غرب و اندیشه ی غربی بیگانه می دانید، می تواند چنین امر بغرنج و «بیگانه با ما»یی را بیاموزد؟

آرامش دوستدار: کار بسیار مشکلی است و اصلاً کار آسانی نیست. یعنی اگر کسانی موفق بشوند به چنین کاری، باید آنها را بسیار ستود. آموختن از غربی ها به این صورت می تواند تنها عملی باشد که آدم ببیند غربی ها با فرهنگ خودشان چکار کرده اند. و وقتی که آدم دید غربی ها کارشان در وهله ی اول شناختن فرهنگ خودشان بوده و سپس به خارج پرداخته اند، عین این کار را ما باید بتوانیم با فرهنگ خودمان بکنیم. ما هیچگاه در واقع چنین کاری نکرده ایم، بلکه بنا را بر این گذاشته ایم که فرهنگ ما اساساً هیچگونه اشکالی ندارد و بنا را بر این گذاشتن یعنی که ما وارد آن مرحله ای نشده ایم که تا مل بکنیم در وهله ی اول در خودمان. این مشکل را اگر ما بتوانیم رفع کنیم، که به نظر من کار آسانی نیست، می توان گفت که این اولین گام است در آموختن از ... من مثالی بزنم، شاید این مثال روشن کننده باشد: ما وقتی از بزرگانمان می خوانیم، فرض کنیم مولوی، وقتی ما خیال کنیم که مولوی اساساً گویا هیچگونه ضعف فکری ممکن نبوده داشته بوده و هرچه می گوید نص صریح است و درست می گوید، این در واقع نشانه ی این است که ما ذهن نقادانه نداریم. یعنی ما هنوز از اروپایی ها نیاموخته ایم. در عوض اروپایی ها اینطوری هستند که

در آغاز دوره ی نو خود، یعنی از قرن شانزدهم به این طرف، آدمهایی پیدا شده اند که می گویند ارسطو این حرف را بی معنی زده و هیچگونه استدلالی در این زمینه نداشته است. این که اساسا ما با استدلال سروکار نداریم، بلکه صرفا سروکارمان با امور خبری است، همین نشان می دهد که ما هنوز قادر نشده ایم و نیز نمی توانیم هم به این صورت نیز قادر بشویم که از اروپایی ها اندیشیدن بیاموزیم.

دووجه وله: آقای دوستدار، نثر درخششهای تیره، نثری ست بسیار پرتیش و اگر اجازه داشته باشم بگویم، تهاجمی و به مفهوم غربی کلمه و نه به مفهوم رایج سیاسی آن «برانداز»! بسیار پیش می آید که خواننده احساس می کند، اندیشه های شما در جاهایی چه بسا در هنگام نوشتن شکل گرفته اند. بعنوان پرسشی جانبی مطرح می کنم که شاید بسیار هم اهمیت داشته باشد، شناخت بی واسطه و دریافتهای ناگهانی یا به اصطلاح Intuition چه نقش و یا سهمی در نوشته های شما دارند؟

آرامش دوستدار: این را مشکل می توان گفت و فکر می کنم هیچکس نتواند چنین پاسخی به پرسش شما بدهد. اما اینکه در بسیاری موارد هست که خواننده احساس می کند که این به ذهن من رسیده، نادرست نیست. برای اینکه پیش از آنکه من یک مفهوم واژه ای را انتخاب کنم، باید با آن مشکلی که هنوز برای من روشن روشن نیست به اصطلاح کلنچار بروم. و به این صورت بوده که وقتی من پس از مدتها با این مسئله کلنچار رفته و پاسخی هنوز برایش پیدا نکرده بودم، یک موقعی به هر حال جرقه ای در ذهنم زده و گفته ام مثلا این کار «دینخویی» است. یعنی چنین روالی به این صورت است، ولی اینکه در فکر من Intuition نقش داشته است، من خیال نمی کنم واقعا بتوان گفت یا لااقل در مورد من نمی توان گفت. من شخصا همیشه از یک حوزه ای شروع کرده ام تا رسیده ام به اینکه چنین مشکلاتی را یا چنین امری را با چه واژه ای می توان منتقل کرد.

دووجه وله: ولی وجود Intuition را در واقع در نوشته هایتان تایید می کنید؟

آرامش دوستدار: طبیعی ست. مسلم است. اما وجود Intuition معنایش این نیست که آدم همیشه بگیرد و بنشیند و خیال کند که کشف و شهود به او دست می دهد و به مسایل پی خواهد برد. این در واقع فقط و فقط آنجایی ممکن است که آدم مشکلات امور را ببیند و این مشکلات آرامش نگذارند و دائما با این مشکلات دست و پنجه نرم کند، به نظر من یک موقعی خواهد آمد که شما یکباره لفظی به ذهنتان می رسد که فکر می کنید این لفظ می تواند مشتمل باشد بطور کلی بر تمام این مشکلاتی که تا به حال به آن پرداخته اید.